

مقدمه

این کتاب ، منتخب کوچکی از مجموعه بزرگ اشعار ویکتور هوگو است . البته نمیتوان ادعا کرد که این منتخب شامل بهترین قطعات مردی است که شخصیت عجیب او ، تمام قرن نوزدهم فرانسه را زیر سایه خود گرفته است ، زیرا مجموعه اشعار هوگو بقدری مفصل و متنوع است که منتخبی از آنها ، هر قدر هم مختصر باشد ، قاعدتاً خود کتابی مفصل خواهد شد . من در اینجا فقط سعی کرده ام از مهمترین آثار شاعرانه او ، يك يا چند قطعه از هر کدام را بعنوان نمونه نظم هوگو در دسترس خوانندگان عزیز فارسی زبان خود قرار دهم ، تا اگر ممکن باشد جایی را که از این حیث در ادبیات فارسی خالی است ، تا حدی پر کرده باشم .

شاید احتیاجی نباشد که از زندگانی هوگو در اینجا سخنی گفته شود ، زیرا سالهاست که این مرد ، معروفترین و سرشناسترین شخصیت ادبی خارجی در ایران است ، و در نزد آشنایان ادب ، باندازه سعدی و حافظ شهرت داشته باشد . البته این شهرت خاص ایران نیست ، برای اینکه هوگو یکی از سه شخصیت تاریخ فرانسه است که در سرتاسر جهان بیش از هر شخصیت دیگر تاریخ این کشور سرشناسند ، و از این حیث جز ژاندارک و ناپلئون رقیبی ندارد . وانگهی نقل تاریخچه زندگانی هوگو در این کتاب تحصیل

حاصل است ، زیرا قبل ازین ، این تاریخچه بصورتی کامل و بسیار فاضلانه ، توسط دوست دانشمند آقای حسینقلی مستعان در مقدمه ترجمه «بینوایان» ویکتور هوگو ، که حقا باید آنرا یکی از نفیس ترین آثار منتشره بزبان فارسی دانست ، نوشته شده است.

ارمغان خاصی که من درین مجموعه بخوانندگان عزیز خود تقدیم میکنم ، چندین تابلو نفیس است که در زمان هوگو و تحت نظر خود او ، برای چاپ در مجموعه کامل آثار وی توسط نقاشان برجسته معاصر او تهیه شده ، و از آن بالاتر دو تابلو است که ویکتور هوگو شخصا برای دو کتاب خویش نقاشی و امضاء کرده است.

درباره هوگو ، تذکر يك نکته خاص ضروری است ، و آن وابستگی شدید این قهرمان بزرگ فکر و ادب فرانسه ، به آئین و فلسفه مذهبی ایران باستان است. تقریبا همه کسانی که در زندگی او تحقیق و مطالعه کرده و نظریات خود را نوشته اند ، تذکر داده اند که هوگو باطنا پیرو آئین دوگانگی «اورمزد و اهریمن» بوده و تمام آثار او ، مخصوصا «افسانه قرون» شاهکار ادبی معروف وی ، براین اصل تکیه دارد. درین باره در مقدمه جلد اول کتاب «ایران در ادبیات جهان» بطور تفصیل گفت و گو کرده ام که طبعاً در اینجا مجال نقل آن نیست .

امیدوارم نشر این منتخب کوچک ، مقدمه تدوین و انتشار مجموعه بسیار کاملتری از اشعار هوگو بزبان فارسی باشد که باید روزی ، بدست یکی از ارباب ذوق و ادب ، زینت بخش مطبوعات ایران گردد.

تهران - هشتم مرداد ماه ۱۳۳۳ - شجاع الدین شفا

نبوغ

بدا بدان آدمیزاده‌ای که در این دنیای پوچ
بیدادگر ، در روح خود شعاعی از جلال خداوندی پنهان
داشته باشد . بدا بحال او ، زیرا حسادت ناپاک مردمان
پیوسته همچون کر کسی در قصد جان اوست، تا بادست خشم
و کین «این پرومته» تازہ را که توانسته است آتش آسمانی را
همراه خود بزمین آورد ، کیفر دهد .

افتخار ، چون آسمانی از دور در برابر دیدگان او
جلوه‌گری میکند ، و وی تحت تأثیر جاذبه شوم لبخند
حاکمانه او قرار میگیرد. حال آن پرنده ناتوان و هراسناکی
را پیدا میکند که بیهوده برای فرار از دست افعی مکار ،

دست و پا میزند و از قله‌ای بقله‌ی دیگر پرواز میکند ، اما در آخر کار خود را در کام افعی میافکند و قربانی نگاه مسحورکننده‌ی او میشود .

اگر هم این قربانی نبوغ ، آخر آن سپیده‌ی پر جلالی را که پیاداش کوششهای او بدو وعده کرده اند ببیند ، اگر در دوران زندگانی خود بتواند آن تاج افتخاری را که گوئی تنها برای مردگان ساخته اند بر سر نهد ، آنوقت است که خیل خطا و جهل و دشنام و کینه از هرسو بر این موجود فناپذیر حمله‌ور میشود . افتخار ، این شکار بزرگ بدبختی را در معبد خود میپذیرد تا او را در محراب این معبد قربانی کند .

با این همه ، کیست که تحمل بار رنج و بیدادگری را در راه تحصیل این افتخار که آنرا بقیمت بدبختی میفروشند با شادمانی استقبال نکند ؟ کدام آدمی است که این شعله‌ی آسمانی را که گذشت زمان یارای فرونشاندنش را ندارد در روح خویش فروزان یابد و از ترس سوختن در این آتش ، آینده‌ای تلخ اما پر جلال را فدای خوشبختی آسان و مبتذل کند ؟

ای نابغه ، بتو که در جمع ما ، صاحب آن خلعت شوم آسمانی شده‌ای که غرور حسودانه‌ی ما را چنین برانگیخته است ، بتو میگوییم : حالا که مقدر است نام توقرون و اعصار را در پشت سر گذارد و همچنان باقی ماند ، چه غم اگر کوتاه نظران بر تو حسد برند و آزارت رسانند ؟ آخر مگر نه هر کسی باید برای نوابغ چیزی پیشکش آورد ؟ اینان بجز دشنام و افترا ، چه دارند که ارمغان آرند ؟ مگر افعی

چیزی غیر از زهر کشنده دارد ؟
کینه زهر آگین معاندان را بابی اعتنائی تلقی کن.
ناخدا تا وقتی که کشتی خود را از چنگ باد و طوفان سلامت
ببندر میرساند، بتلاطم امواج میخندد . کشتی تو ، که دیری
مردمان از وجود آن بیخبر بودند ، مدتی دراز با امواجی
که سرفرو بردن آنرا داشتند در چنگ بود . حال «همر»
که نسال را داشت که عمری درناشناسی زیست و هیچکس
خبر نداشت که روزگاری نام این مرد جهانی را پر آوازه
خواهد کرد .

بگذار غبطه و حسد ، با فساد تبهکاران درآمیزد
و عربده جویان ترا دنبال کند . ترا ای فرزند نبوغ ، از این
غوغا گریه های بی حاصل چه باك است ؟
مگر نه پرندۀ تیزبال موج ابرهای بلاخیز را
بر بالای سرمی بیند و بیکه و تنها ، بی اعتنا بسرو صداهای زمین ،
بال زنان در فراخنای آسمانها براه خویش میرود ؟

قصاید و اغانی

(Odes et Ballades)

عقل

پس ، واقعاً مقدر شده است که هیچ چیز بزرگ ،
هیچ چیز مقدس ، هیچ چیز پاک و بی آلایش ، هیچ چیزی که
شایسته توجه عالم بالا باشد ، چیزی که بتواند قرن آلوده
وزشتر وئی را که در آن زندگی میکنیم از شایستگی و جلال
معنوی برخوردار کند ، از وجود آدمی و آدمیزاده تراوش
نکند ؟

آدمی !

روح را زندانی احتیاجات تن یافتن ، کور کورانه
روبسوی وادی عدم داشتن ، مال همه خزندگان و پیرندگان
بودن ، دنبال منافع ناچیز رفتن و اسیر غروری جنون آمیز

بودن، هیچ چیز بجز ردیف کردن کلمات در نامه ها و انباشتن پولها در صندوق های دخل ندانستن، هیچوقت به سقف پرستاره آسمان ننگریستن، به اخلاص و صمیمیت و تقوی خندیدن! ای انسان، اینست حاصل زندگانی تو، زندگانی تو که آئین و عشق، امید و هدف، روز و شب آن تنها درسکه آلوده ای خلاصه میشود که در کوی و برزن دست بدست میگردد و جز زنگ مسموم خود چیزی در دست تو باقی نمیگذارد! و تو، نمیفهمی، نمیدانی که مأموریت واقعی تو در این جهان آنست که فکر کنی، مغمی یا پیامبری باشی، کیمیاگری باشی که آتش یزدانی را در زیر آن قرع و انبیب تیره که روحش مینامند برافزود تا طبیعت و دنیا را در این کوره آتشین بگدازد و از دل آن خدا را بیرون کشد.

عجبا! ماده بیجان در این جهان قلمروی خاص خود و عناصر اربعه قوانینی منحصر بخویش دارند. دریا شکارگاه مرغ ماهیخوار و برف کوهستان جولانگاه عقاب است. همه چیز برای خود میدان عملی، کاری، هدفی دارد. حتی موج کف آلوده دریا چیزی زائد و بیمصرف نیست، زیرا دریا که آنرا پدید میآورد از منظور خویش آگاه است، باد نیز خبر داد که چرا این موج را بسوی کرانه میراند. اختر تابنده چون چراغی که همواره در دل معبدی فروزان باشد، آسمان نیلگون را روشن میکند. زنبق زیبا هر سحر گاهان در دل باغ میشکفتد پرنده هر بامداد مانند چنگی مقدس نغمه سرائی میکند. جانوران پر از شور عشقند و دنیا پر از گرمی ایمان. همه چیز در این جهان از قانون ازلی پیروی میکند. پرنده از غریزه خود و درخت از ریشه

خویش فرمان میگیرد. اقیانوس پهناور که پیوسته امواج خویش را بسوی کرانه میراند، پرستو که روبجنوب دارد و آهنربا که بشمال مینگرد، تخم درخت که بر بال باد مینشیند و بدانجا که برای روئیدن برگزیده است میرود، ابر که بالای سر جزیره‌های قطبی گرد میآید و ناگهان بادم نیمگرم باران از قطب تا استوا در آسمان بیکران پراکنده میشود و از میان میرود، یخ و برفی که از فراز قله‌های سپید و بسوی دره‌ها میکنند، شیرهای که در رگهای درختان پرشاخه میگردد، نورها در فضا و کرات در آسمانها، رودخانه‌ها از میان صخره‌ها و علفها، و همه دیگر مخلوقات این جهان، بی آنکه از راه با عظمت خود منحرف شوند، رو بسوی هدف مشخص خویش دارند، و فقط، فقط انسان است که از راه اصلی خود بدور افتاده است.

همه چیز این جهان، همه جانداران، همه کوهها، همه جنگلها، همه چمنهای سرسبز، همه روزهایی که آسمان را زرین میکنند و آبهایی که مسیر سیلابها را میشوند، همه هنوز چون در نخستین روز آفرینش، صفا و معصومیت خود را حفظ کرده‌اند.

... و تنها انسان است که سقوط کرده است! - آنروز که او را آفریدند، میخواستند در این قلمرو با عظمت جهان، او را اشرف مخلوقات کنند، و او ادنای مخلوقات شد. او که میبایست درختی پربرک و گل شود، ساقه‌ای خشک و سیاه شد که با دست زمان از ریشه برآمده، و با دست فساد برگهایش فرو ریخته است، و دیگر بر شاخه‌هایش میوه‌ای آسمانی نمیروید.

چه سقوط موحشی! زیرا این انسان، در آن حال
که پیرامون وی همه عالم آفرینش به تفکر مشغول است،
هم جاهل است و هم جهل خود را انکار میکند. چه ننگی
که آدمی، اسیر تمایلات و هواهای خود، بجای آنکه پیامبر
عالم وجود باشد، «چیزی» باشد که با حقارت و ناچیزی
عمر میگذراند ...

نورها و ظلمتها

(Les Rayons et les Ombres)

ستاره صبح

شب، کنار ساحل در خواب رفته بودم. بادی خنک بیدارم کرد و رؤیایم را نیمه تمام گذاشت. چشم گشودم و ستارهٔ سحری را دیدم که در دل آسمان دوردست با فروغی دلپذیر میدرخشید. باد شمال پای گریز گشوده بود و زمزمهٔ شبانهٔ امواج را با خود همراه میبرد. اختر فروزان، ابرهای تیره را بصورت کرکی نرم در آورده بود و با لطفی فراوان، بر سر صخره‌های ساحل که شام تا صبح سیلی خور امواج بود دست نوازش میکشید.

هنوز شب بود، اما ظلمت شب بیهوده برای بقای خود دست و پا میزد، زیرا آسمان لحظه بلحظه از فروغی دلپذیر روشن تر میشد. سپیدهٔ بامدادی، بالای دکلی را که

روی امواج خم شده بود سیمگون کرده بود. کشتی هنوز سیاه بود ، اما بادبانش سپید شده بود . اقیانوس که گوئی خوی مردمان دارد ، رو بسوی این اختر درخشان کرده بود وزیرلب میگرید، زیرا چنین مینمود که از جلوۀ اوهراسناک است .

پنداری همهجا را جاذبه عشق وامید فرا گرفته بود . علف سرسبز زیرپای من از شوق میلرزید . پرندگان درون آشیانها باهم رازونیاز میکردند. گلی که اندک اندک سرازخواب برمیداشت ، بمن گفت : « این ستاره را ببین ، خواهر من است» !

و در آن هنگام که تاریکی دست و پای خود را جمع میکرد و زادوتوشه سفر برمیکرفت، صدائی از درون ستاره بامدادی بگوش من رسید که میگفت : « من آن اختری هستم که پیش از طلوع آفتاب بجلوه درمیآیم . آنم که هر شامگاهان همراه ظلمت درگورم مینهند و هر بامدادان باز زنده میشوم . منم که بر بالای کوه سینا درخشیدم. من آن تکه سنگ زرین و آتشینم که خداوند، چون پاره سنگی که از فلاخنی رها شود بر پیشانی سیاه شب پرتاب میکند . من مظهر رستاخیز زندگی دردنیای مرگ و ویرانی هستم . من شعر و ذوق و روحم . منم که بر بالای سرموسی و دانته درخشیدم . ای تقوی، ای دلاوری ، ای ایمان ، بیاخیزید، زیرا منم که بسوی شما میآیم ای متفکران ، ای صاحبدلان، ای پاسداران روح ومعنی، بپاسگاه خود بروید و نگاهبانی کنید . ای پلکهای خفته، بازشوید. ای مژگانهای فروهسته، دربروی خود بگشائید . ای زمین ، بجنبش درآی . ای

ویکتور هوگو

زندگی، آوازه سرده . ای خفتگان، همه، همه بیدار شوید
وبرپا خیزید .
... زیرا من که چنین فروزان بسوی شما می‌آیم ،
« آزادی » نام دارم .

عقوبات
(Les Châtiments)

ع

گوش کنید : زنی لاغر و پریده رنك، با نیمرخی
ضعیف و استخوانی ، کودکی دربغل ، میان کوچه ایستاده
است و مینالد . مردم برای شنیدن استغاثه او پیرامونش
گرد آمده اند . وی از دست آنکسی که مسبب بدبختی اوست
نالہ میکند . شاید زنی رامتهم میکند . شاید هم از شوهرش
شکایت دارد . میگوید : بچه‌هایش گرسنه‌اند و او غذائی
برای ایشان ندارد . پول ندارد، نان هم ندارد . هیچ ندارد
از مال دنیا فقط مستی کاه دارد که باید شباهنگام ، او و
فرزندانش روی آن بخسبند . میگیرید و بعد براه خود
میرود . وقتیکه از نظرها دور میشود ، هیچکس از میان این
جمع نگاهی بدرون آن دلی که با چنگال نومیدی پاره پاره
میشود نمی‌افکند . فقط صدای قهقهه‌ای طولانی از جمع
برمیخیزد .

شاید روزی این دخترک پنداشته بود که او هم به خوشبختی، به شادمانی، به عشق و امید حقی دارد. اما او یکه و تنها است، پدر و مادری ندارد. تنهاست!

چه اهمیت دارد؟ شهامت کار دارد. سوزن و نخ نیز دارد. با کار روز و شب خواهد توانست لقمه نانی و بستری و پیراهن نخینی برای خود فراهم آورد و پستوی محقری اجاره کند. تا وقتی که تابستان است، شبها از کنار پنجره پستوبه ستاره‌ای در آسمان خیره میشود و آوازخوانان برؤیا فرو میرود. اما بالاخره زمستان فرامیرسد و زندگی در این اطاق محقر را که از هر جانب درز و شکافی دارد دشوار میکند. روزها کوتاه و کوتاه‌تر میشود، چندانکه باید هنگام روز نیز چراغ روشن کرد. ولی روغن گران است. هیزم گران است. نان نیز گران است. زمستان یغماگر بیرحمانه بر این مظهر جوانی و بهار و بامداد میتازد تا او را از پای در افکند.

کم کم گرسنگی پنجه تیز خود را از زیر در نشان میدهد و بدرون اطاق رخنه میکند. یکروز پالتوکهنه‌ای را بغارت میبرد. فردا بسراغ ساعت میرود. روز دیگر صندلی و میز، و آخر سر حلقه طلای یادگاری را همراه میبرد. همه چیز بفروش رفته، اما هنوز دخترک کار میکند، و میجنگد، زیرا هنوز شرافتمند مانده است. منتها اندک اندک، در بیداری شبهای دراز، شیطان بدبختی در گوش او حرفهائی تازه و ناشنیده زمزمه میکند.

افسوس! غالباً کاری برای او پیدا نمیشود. چه باید کرد؟ آخر يك روز (چه روز غم‌انگیزی) دخترک

گریه کنان نشان افتخار پدرپیر را میفروشد . اما این پول هم زود تمام میشود . دختر از شدت سرما میلرزد و سرفه میکند . از خود میپرسد : «راستی آیا باید در جوانی، در هفده سالگی بمیرم ؟»

خدایا ! برای فرار از دست مرگ چه باید کرد ؟... ناچار دست به تنها کاری که برایش مانده است میزند . يك روز با ماداد، دخترک زیبا و بیگناه ، با پای خود بسمت گرداب بدنامی می رود .

حالا دیگر آنچه برایشانی این دختر نقش بسته است اثر پا کد امنی نیست ، نشان ننگین گناه است . دیگر برای او جز عزا و اشک روز و شب چیزی نمانده است . همه چیز تمام شده ، و اکنون بیچه ها، این بیگناهان سنگدل ، بدیدن او در کوچه فریادشادی مسخره آمیز بر میدارند و دنبالش میکنند ... و او ، این بینوای تیره روز ، با جامه ابریشمین خود، بتلخی میخندد و آواز میخواند، اما مردم، مردان و زنان «شرافتمند» وسختگیر ، با صدائی خشن که شنیدن آن پشت مرد را خم میکند و روح زن را درهم میشکند، بدیدن او میگویند : « توهستی ؟ برو گمشو ، هرجائی !»

مردی با کم فروختن و زیاد حساب کردن ، صاحب ثروت شده . قانون که در بدر دنبال محترمین میگردد ، او را پیدا کرده و بوی منصب قضاوت داده است . بینوای گرسنه ای نیز در سرمای زمستان برای سیر کردن شکم زن و بچه خود ، نانی از دکان نانوا برداشته . حالا تالار

داد گستری پراز تماشاچی است .
 آخر در آنجا، آن آقای قاضی، بجرم این دزد
 خطرناک رسیدگی میکند . عدالت کاملاً حفظ شده ، زیرا
 آن آقا همه چیز دارد و این بینوا هیچ چیز ندارد. قاضی
 بازرگان که از تلف شدن ساعتی از عمر گرانبهای خود
 خشمگین است ، نگاهی سطحی بدین مرد گریان میافکند،
 سپس با نیش قلمی او را بزندان اعمال شاقه میفرستد و خود
 راه خانه بیلاقی خویند را درپیش میگیرد . حاضرین نیز
 همه براه خود میروند و خوب و بد، میگویند : «قاضی رای
 درستی داد . باید بدکاران را مجازات کرد» .

همه میروند ، و در تالار محکمه ، هیچ چیز بجز
 مجسمه عیسی که به صلیبش کشیده اند و او پریده رنگ و
 متفکر همچنان با آسمان مینگرد ، باقی نمی ماند .

مردی نابغه ظاهر میشود . مهربان و قویدل و
 بزرگمنش است . بدرد همه کار میخورد . چون سپیده ای
 که از بالای اقیانوس سر برزند پیشانی همه را با فروغ خود
 زرین میکند . مثل خورشید میدرخشد و نوری فروزان
 بر اطراف خویش میپراکند. برای قرنی که در انتظار اوست،
 فکر و هدفی تازه همراه می آورد . میکوشد تا فکرها را بازتر
 و بدبختی ها را محدودتر کند ، و در این رنج و کوششی که
 آسمانها ناظر آنند ، وقتی احساس خوشبختی میکند که
 ببیند بشر قدری بیشتر فکر میکند و قدری کمتر رنج میبرد!
 این مرد بمیان جمع می آید . حتماً بر سر او تاج
 افتخار خواهند نهاد ! اما، عجب! بر سر او تاج افتخار

نمینهند ، دشنامش میدهند . فضلا ، معلمین علم‌بیان ، دانشمندان ، محفل‌های ادبی ، آنها که مدعی عقل کل هستند و آنها که به همه چیز شك دارند ، آنها که تملق پادشاه را میگویند و آنها که عوام‌فریبانه چاپلوس حقیرانند ، همه با هم عربده میکشند . میگویند : حرفش بیمعنی است ، دروغ است . خودش هم دیوانه است .

با این همه ، اودرمیان این طوفان خشم و کینه ، با نگاهی آرام و روحی بی‌تشویش ، غرق رؤیا ، روبروی ایدآل کمال و زیبائی دارد . گاه بگاه نیز مشعلی را حرکت میدهد تا درظلمت زیرپای خود ، چشم‌کینه را تاریک و اعماق روح بشری را روشن کند . روز و شب میکوشد و رنج میبرد . تکاپو وجدال میکند . اما افسوس! درهر قدم ، دشمنی زهر آگین کسان نیز با او همراه می‌آید . برای او هیچ پناهگاهی پیدا نمیشود . يك دشمن نوع بشر ، يك غول آدمیخوار ، يك اژدهای افسانه‌ای کمتر از او ازهمه‌سو مورد حمله قرار میگیرد ، کمتر از او دشمنان ، سنگ بردست ، پیرامونش حلقه میزنند و کمتر نسبت بدو اظهار نفرت میکنند .

برای اینان ، و برای همه آنها که بعداز او خواهند آمد ، وی تخم افتخار در زمین میپاشد ، اما حاصلی جز خصومت و ناکامی درو نمیکند . هدف او ترقی بشر ، و راهنمایش در این راه خیرخواهی و نکوکاری است . ناخدائی است که در جلو کشتی خود تنهاست . هر کشتیبانی برای رام کردن باد ها و جریانهای سرکش ، سکان را روبرجهات مختلف میچرخاند ، و برای آنکه بهتر به هدف

برسد ، در ظاهر از راهی که در پیش دارد منحرف میشود . این ناخدای روح بشر نیز چنین میکند ، اما این کار بانك فریاد و ناسزا و اتهام را نسبت بدو بر میانگیزد . جاهلان مدعی میشوند که همه چیز را میدانند و از راز پنهان نقشه های خطرناك او آگاهند . پیش از این که او بسمت شمال میرفت ، در اشتباه بود ، حالا هم که بسمت جنوب میرود باز در اشتباه است ، فقط اگر طوفانی در راهش بر خیزد و همه جا را تاریک کند ، اینان فریاد شادمانی بر میدارند !

با اینهمه او نیز آخر پشت در زیر بار سنگینی عمر خم میکند اندك اندك دوران پیری فرا میرسد و بیماری جانکاهی که در رگ و ریشه وی خانه داشت از پایش در میافکند و بچنگ مرگش میسپارد . آنوقت ، شیطان هوشیار حسد و رشك ، شتابان بیالای سراو میآید ، چشمانش را می بندد و بادقت در تابوتش میگذارد و میخی چند هم بر تابوت فرو میکوبد . روی او خم میشود و خوب گوش میدهد تا درد ظلمت ، از مرگ و خاموشی همیشگی او اطمینان یابد . یقین کند که وی دیگر آنچه را که برایش میگویند نمیشنود . آنوقت ، بعد از آنکه خوب درین باره اطمینان یافت ، دست بر چشم میبرد ، اشکهای تأسف خود را پاك میکند . سری با تأثر تکان میدهد و میگوید : «خدایش بیامزد . مرد بزرگی بود !»

این بچه های افسرده که حتی یکی از میان آنها لب خندان ندارد ، بکجا میروند ؟ این پسران متفکر و بیگناه که از شدت تب پوست و استخوان شده اند ، این

دختر کان هشت ساله که تنها براه خود رهسپارند، روبکجا دارند؟ ... همه برسر کار میروند تا روزی پانزده ساعت جان بکنند و عرق بریزند. میروند که از صبح تا شب در همان زندان هر روزی، همان کارهای هر روزی را تکرار کنند. زیر دندانهای ماشین عظیم الجثه‌ای که معلوم نیست چون غولی خونخوار و سیری ناپذیر پی‌درپی چه نشخوار میکند، بنشینند و همچون فرشتگان در جهنم و بیگناهان در زندان محکومین اعمال شاقه، رنج ببرند. اطراف آنها همه‌جا غرق آهن و پولاد است. هیچوقت کار تمام نمیشود. هیچوقت نوبت بازی نمیرسد. هیچوقت هم آفتابی به گونه‌های پریده رنگ و بیخون ایشان نمیتابد. هنوز درست صبح نشده است که اینان دیگر از فرسودگی طاقت کار کردن ندارند. خاموشند، زیرا چیزی از سر نوشت خود نمی‌فهمند. مثل اینست که بخدا می‌گویند: «ببین بزرگترهای ما با ما بچه‌ها چه میکنند!»

زنجیر بندگی، نرمی استخوان، بی‌خونی، اینست آنچه بشر در مقابل آنچه که خداوند بدانان داده، بدین طفلکان بیگناه ارمغان میدهد. اینست آنچه زیبائی را در چهره‌های لطیف آنان و فکر را در دل‌های ایشان میکشد. از آپولن مردی گوژپشت و از ولتر بینوائی‌احمق میسازد. کودکان را قربانی میکند تا خود بزرگ شود. فقر میپراکند تا ثروت گرد آورد. برای او وجود آدمی بیش از این ارزش ندارد، زیرا پیچ و مهره‌ای بیشتر نیست. اما آن ترقی که بقیمت پژمردن گل‌های نوشکفته اجتماع، بقیمت تبدیل آدمی به ماشین برای تبدیل ماشین به آدمی بدست می‌آید،

چه میخواهد و بچه درد میخورد ؟
 بنام همان کار حقیقی ، کار سالم و ثمر بخش و
 آفریننده ای که ملل را آزاد و مردمان را خوشبخت میکند ،
 بر این کار و پیشرفت ننگ باد !

پیر مرد ، تو کنار جاده سنگ میشکنی . باران از
 سوراخ کلاه محقر و پاره پاره ات بدرون میآید . کله بی مو
 و بی حفاظت زیر باران زنگ میزند . گرما ، دشمن جان و
 سرما دژخیم بی امان تو است . تن فرسوده و سالخورده تو
 زیر روپوش پر وصله ات میلرزد . سقف کلبه حقیرت که از
 گودال کنار جاده بلندتر نیست ، چراگاه بزهای شبانان
 است . روز تا غروب جان میکنی تا نان سیاهی فراهم آوری
 که صبح با آن سدجوع کنی و شب را روزه بگیری .

مردم بدیدار تو با سوء ظن قدمها را تندتر میکنند ،
 و وقتی که شامگاهان فرا میرسد بتو چپ چپ مینگردند ،
 زیرا فقر کشنده تو راهگذران را ناراحت میکند . و تو ،
 برادر افسرده و اندیشناک درختان لرزان ، سالیان عمر را
 یکی پس از دیگری ، چون برگهای آنها از دست میدهی
 و چیزی نمیگوئی !

اما یادت هست ، آن روزها که تو مردانه در سنگر
 میجنگیدی و از کشوری که برایت مقدس بود دفاع میکردی ،
 کالسکه ای از راه رسید که در آن مردی خفته بود . این
 رهگذر در آن ایامی که تو خون خویش را میریختی ، خوراک
 و پوشاک من و ترا احتکار کرد و ثروت اندوخت . هر قدر
 سقوط کشور ما نزدیکتر شد ، ضیاع و عقار او افزایش

یافت . برای کشتگان ما لاشخوری لازم بود، واو آمد . از عرق‌های جبین ما سکه‌های طلا ، واز آن سکه‌ها کاخهای شهری وییلاقی ساخت ، وباقی پولهارا هم بمرابحه داد . اولین میدان جنگ برای اویک ده ششدانك ارمغان آورد. میدان دیگر، در کشتزار این‌ده گاو آهن و آسیابکارانداخت. میدان سومین کاخی برای اوساخت و میدان چهارمین این کاخ را از مبل و پیشخدمت و سنگ پر کرد . شکست نهائی ما برای اواز همه گرانبها تر بود ، زیرا يك میلیون تمام بحساب ذخیره اش افزود .

و حالا ، ای پیر مرد، میان شمدونفر ، این توئی که منفوری ، و این اوست که مورد ستایش است . تو، پیر مرد، بی سروپائی طفیلی بیش نیستی ، واو « آقائی » بزرگوار و شرافتمندانه است . چرا معطلی ؟ بلند شو ، باو سلام بده .

چهارراه‌ها پراز سرو صدای آیندگان و روندگان است . رهگذران در کوچه‌ها به کار خود میروند . همه جا پراز جمعیت است . همه جا نیز اثر چرخ کالسکه شوم تاریکی و رنج و عزا پیدا است . در این کشتزار ، غالباً خوشه‌ای میروید که تخم افشانان را بو حشت میافکند . همه جا زندگی و مرگ دوشادوش هم میروند . نظمها و پیریشانیها در کنار هم جای دارند . در این شهر بزرگ، بدبختی با دندانه‌های درنده ، بادردها ، وحشتها ، زشتیها ، نومیدیها ، کینه‌ها ، شهوتها ، رنجها ، فحشاها ، پستی‌ها و بیچارگی‌های خود جلوه گر است و پیوسته قشری را که بدور خود دارد ضخیم تر میکند . تیره بختان ، در اینجا، درون چهار دیواری

سیاهروزی دست وپامیزند . احتیاج درحکم مد ، وجهل درحکم جزر این دریاست ، وتباهکاری وفساد رشته‌هائی از این دریا هستند که میان ویرانه‌های اجتماع جریان دارند . احتیاج از تبهکاری میگریزد ، اما تباهی همه‌جا چون سایه بدنبالش می‌آید . انسان ، در تاریکی کورمال کورمال سراغ انسان دیگر را میگیرد . بچه‌های کوچک وبرهنه ، دست استغاثه واسترحام دراز کرده‌اند . جنایت ، چون مغاکی موحش دردل ظلمت دهان باز کرده است . باد باوزش سرد ولرزاندۀ خود ، روحهای افسرده را در تن‌های نزار میلرزاند وبناله وامیدارد . هیچ دلی نیست که در آن کابوسی موحش خانه نداشته باشد . کیست که ازخشم دندان برهم میساید ؟ شوهر ! کیست که میگرید ؟ زن ! کیست که بیتابانه ناله میکند ؟ دوشیزه‌ای حساس وآشفته ! کیست که میگوید : ازسرما میلرزم ؟ مادر بزرگ ! کیست که میگوید : گرسنه‌ام ؟ همه !

همه‌جا شادمانی قشرنازکی است که بر روی رنج و بیچارگی کشیده‌اند . همه‌جا خوان طرب را درکنار گرسنگی گسترده‌اند . همه‌جا ، بر بالای خرابه‌های غم و نومیدی ، مستانه میخندند وپایکوبی میکنند وگل‌میافشانند . آخر اینها گلهای سرسبد اجتماع هستند . اینان هم فکر میکنند ، منتها از صبح تا شام در این فکرند که این روز بیمعنی را با چه سرگرمی تازه‌ای بپایان رسانند . زندگی ایشان وقف لذات نامحدود ، لذات بی‌هدف و بی‌وقفه است تا بکمک آنها جهنم را در زیر پای خود وآسمان را در بالای سر خویش از یاد ببرند . اینان هیچوقت بدرون ظلمت وسایه

نگاه نمیکنند، زیرا برای آنها فقط آن هوایی قابل زندگی است که عطر آگین باشد. هوس! غرور، مستی، و بینوایانی که بر لباسهای خود تکمه های زردوزی شده دوخته اند و «پیشخدمتهای مخصوص» بزرگان نام دارند. اینها، تنها نشانهای زندگی است که مورد قبول آنهاست. همه جا گلها روی پستانها و درون گلدانهای آنان جای گرفته اند. مجالس رقص، غرق موسیقی و شوق و مستی، چون روز میدرخشند و پایکوبان را گیج میکنند تا آنچه را که در شرف نیستی است از یادشان ببرند. درین بهشت عجیب که از ترکیب نور و ظلمت پدید آمده، چهلچراغهای سقفها با شعله های آویخته خود، شکل ریشه های زنده و پر حرارت درختی آسمانی را دارند که در بالای سقف روئیده باشد. اما چه بهشتی که در آن رقاصان بر روی زندان تیره روزان پایکوبی میکنند. میهمانان، سرمست و خندان، غرق تماشای پریرخان، و عاشق پیشگان غرق دیدارچشمان سیاه و آبی، از ساعات مستی و بیخبری لذت میبرند. گاه نیز، هنگامی که يك آهنگک والس پایان میپذیرد تالحتظه ای بعد آهنگی دیگر آغاز شود، اینان، دودو، بزیردرختان خاموش پناه میبرند، و در این حال ساعتها پیایی میگذرند و شب دراز را که همیشه برای میخوارگان کوتاه بنظر میرسد، چون برگی دیگر از درخت پژمرده جهان همراه میبرند.

اما در این ضمن همچنان از درون تاریکیها صدای ناله های تلخ بلنداست. همچنان در درون کلبه ها زنان

و کودکان بخویش می‌لرزند و همچنان رودخانه‌ها ، در
جریان خود ، فریاد های غم همراه می‌برند .
اوه ! ای جنگلها ! ای کشتزاران پهناور ! ای
تنهایی !

تأملات

Les Contemplations

معان

۱

چرا برای خود کشیش و راهنمای روحانی میسازید؟ آخر ازین راهنمایان معنوی، ازین مردان خدا، میان خود دارید و نمی بینید! آنهائیکه برای رهبری بشریت ساخته شده اند، نشانی ناپیدا برپیشانی دارند که میان آنها و دیگران فرق میگذارد. هر کدام از ما همان کس بدنیا میآئیم که باید در زندگی خود باشیم، زیرا خدا، در سایه های گهواره ها سرنوشت مردمان را تعیین میکند و با انگشت توانا و نامرئی خود آنچه را که باید بنویسد بر پیشانی آنان مینویسد.

میخواهید این رهبران بشریت را بشناسید؟ یکدسته، دسته شاعران هستند. آنها هستند که گاه بال

بسوی بالا می‌کشایند و گا، فرود می‌آیند. آنها هستند که همیشه کلامی آسمانی بردهانشان جای دارد. روحشان اسیر طوفان‌های سرنوشت و وجودشان خانه خداوند است. آنها که نور از دیدگانشان بدرون میتابد و از پیشانیهایشان برمی‌آید. آنها که زندگانی پنهان سنگها را بچشم‌دل احساس میکنند و در برابر ابرهای خاموش که بادهای نغمه‌سرا با هزاران حسرت از میان آنها گذر میکنند در اندیشه فرو می‌روند.

دسته دیگر هنرمندانند. آنها هستند که هر صبح روبسوی سپیده بامدادی می‌برند تا خود را با جمال عالم آفرینش درآمیزند. آن دیگران دانشمندانند. مخترعین و کاشفین و جویندگان اسرار پنهان جهان دانشند که در دل تاریکیها بسراغ ارقام، سراغ قوانین ریاضی، سراغ جبر و هندسه می‌روند. سراغ اعدادی می‌روند که همه چیز در وجود آنها مستتر است. سراغ شك و تردیدی می‌روند که همه حسابهای ما را غلط از آب درمی‌آورد. سراغ همه آن ذرات تاریکی می‌روند که از آستانه دنیای مجهولات فرو می‌ریزد. آن دسته دیگر صاحبان اندیشه‌های نو هستند که اقیانوس متلاطم افکار تازه قدم بقدم بسوی آنها موج میزند. مردمان، این مددجویی ابدیت را نمی‌بینند، اما خداوند آنرا می‌بیند و دنبال میکند، زیرا این دریائی است که دل انسان را از فروغی آسمانی فروزان می‌سازد. موج تلخ و کف آلوده را بصخره آلودگیها میزند و پاهای برهنه همه را با آب ابدیت می‌شوید.

بخاطر تأمل این تماشاگران پریده رنگ و اندیشناک
دنیای پراسرار ابدیت است که بادها در درون دخمه‌ها با
استخوانهای پادشاهان بیازی میپردازند و علفهای بلند
گیسوان عطر آگین خود را در مقابل بادپیچ و تاب میدهند.
برای خاطر آنهاست که ناقوسهای طوفانها در عزاها و
جشنهای ما بصدا درمیآیند ، برای آنهاست که سپیده دم
نورزین خورشید را با خود ارمغان میآورد .

فقط اینان خبر دارند که اندیشه پنهانی شامگاهان
درباره رهسپاران دیار خاک نشینان چیست ! خبر دارند که
تاج گل بیشتر مایل است که بر پیشانی جهانگیران جای
گیرد یا کالبد شهیدان را زینت بخشد . خبر دارند که بادبان
کشتی و خوشه گندم وزره جنگجویان چه زمزمه میکنند .
خبر دارند که در فصل نشاط انگیز گل‌های نوشکفته ، دهان
کوچک گل‌های سرخ چهارزا در گوش آسمانهای پهناور
میگوید .

بادها و امواج ، فریادهای پرجوش و خروش ،
آسمان لاجوردین، خاموشی هر اس‌آور جنگلهای خزان زده،
خورا کهای همیشگی این تشنگان ابدیتند . این خیال پردازان
پارسا ، این رهگذران خاموش ، همه رازها را با روح خود
و همه ماده‌ها را با حواس خویش درمی‌آمیزند . از باده
ابدیت سرمست میشوند و در جام ظلمت باده خیال‌مینوشند.
بینید این پیامبران با چه چشمی بجهان پهناور
نظر می‌افکنند ! چطور وحشت زده در اندیشه فرو می‌روند !
چسان در دل ظلمت عمیق ، تماشاگر رازهای نهانند ! چه

قیافهٔ مبهوت و اندیشناکی دارند ! شاعران و مبشران و پیامبران از زیر کفن‌ها ، زیر نقابها ، زیر جامه‌های پرچین و پرستاره ، گیسو بدست باد داده‌اند و خود در عالم شوق و بیخبری فکر میکنند ، حرف میزنند و مینویسند .

* * * * *

۳

آنچه اینان میکنند واقعاً بزرگ و عالی است . این تاریخ‌نویسان ، خود بزرگترین قهرمانان تاریخند ، زیرا مظهر مجسم آن حقیقت قدس و عدالتند که از پشت نرده‌های آهنین قفس‌های ما ، در برابر دیدگان مشتاقمان جلوه‌گر میشود . در شب مرگبار زندگی ، هم‌تنگی قفس خود و هم صدای بال آنانرا احساس میکنیم . دیدارایشان بما اندکی امید مبخشد ، زیرا اینان هم نور و هم غذای ما هستند . اینها هستند که دل‌های ما را باریزه‌های خوان‌ابدیت سیر میکنند .

برای ما بردگان و اسیران ، آسمان خاموش است ، زیرا هیچ چیز از ورای آن بچشم ما نمیرسد این گنبد نیلگون پردهٔ زندگی است یا حجاب مرگ ؟ افسوس ! همه جا ظلمت و سکوتست ، بیهوده روح برای بالا رفتن تلاش میکند ، زیرا دنیای مجمولات همچنان خاموش است ، و انسان که خود را در این میان مطرود حس میکند نمیداند که واقعاً این سرای پردهٔ کبود معما و ابدیت را دوست دارد یا از آن میترسد

اما اینان با این رمزها و معماها حرف میزنند و گفتگو میکنند ! از ابدیت راز پنهان میپرسند و بسوی سرای پردهٔ

اسرار بالا میروند . با انگشت بردر آسمان میکوبند و
میپرسند : اینجائی ؟

حتی از درون گورهای خاموش خویش بیرواز
در میآیند و همچون کبوتری که شاخه زیتون خود را برده‌ان
داشته باشد ، بال می‌کشایند . آهنگشان هم مردانه و هم پراز
فروتنی و مهربانی است . گاه نیز با نزدیکی آنها چنین
مینماید که صدای آهسته قدمهای کسی که نزدیک میشود
بگوش میرسد .

۴

ما همه در آستانه گرداب بی‌پایان مرگ سرگرم
زندگی هستیم . برهنه و لرزان و هراسان ، ایستاده‌ایم و
مردگان خویش را در این جزومد هولناک مینگریم .
همراه خروش طوفان که مشعلهای ما را یکایک خاموش
میکند ، بی‌آنکه بادبان و پاروئی ببینیم ، صدای برخورد
امواج روحها را به صخره گورها میشنویم .

موج کف آلود تیره و وحشتناک را نگاه میکنیم و
به شب و ظلمت و گوربی حد و کران جهان مینگریم . اما
گاه بگاه در بالای دیواره بلند گرداب ، فرشته‌ای سپیدبال
و فروزان ، چون پرنده‌ای دریائی که بال بر امواج خروشان
و گریان اقیانوس بساید ، نمودار میشود و سپس براه خود
میرود .

گاه ، از بال زرین فرشته ، پری فرود میافتد .
این پر بکجا میرود ؟ به گور باز میگردد یا در لجن زار آلوده
جهان ما فرو میرود ؟ هیچکس نمیداند . هیچکس هم نمیداند

این فرشته در بانك خود چه گفته است . « نه » گفته است
یا آری ؟

.... و مردم، دسته‌دسته بیفایده بجستجو برمیخیزند.
در این پائین سراغ پرگمشده ، و در آن بالا سراغ فرشته
از دست رفته را میگیرند ، و هیچ نمی‌یابند .
اما دیرگاهی بعد ، پس از آنکه بسیاری از دلها
در خاک خانه گرفتند و بسیاری از دیده‌ها برای همیشه
بسته شدند ، پس از آنکه امواج بسیار ، بسیار ، بسیار ،
بصخره‌ها خوردند و گذشتند ، در مغاره‌ای دورافتاده و
خاموش ، زیر شعله‌ای فروزان ، زبرمردی می‌بیند که
پرفرشته را در دست دارد و با آن بر صفحه گشاده کتابی
مرموز ، حروفی آتشین نقش میزند .

دست بر زیرچانه نهاده است . میاندیشد و حساب
می‌کند ، و گاه نیز آهی میکشد . میگوید : من شکسپیرم ،
میگوید : من نیوتن هستم . میگوید : من بطلمیوسم و در
دست بسته خود کره شب را بحرکت می‌آورد . میگوید : من
زرتشتم ، در زیر ابروانش اختری فروزان میدرخشد و
در درون سرش آسمانی پهناور جای دارد .

۵

همه جا ، اردوی مرگ و وحشت و جنگ خیمه‌زده
است . همه جا سایه و ظلمت آدمی را در زیر خود گرفته
و همه جا طوفان موخش چون کودکی بازیگوش در اقطار
جهان جست و خیز میکند . شاخ و برگها را میشکند ،
برقهای سوزان را بر قله‌ها بر میافروزد و موجها را بساحلها
میزند ، زیرا بر این معاك عجیبی که ما بدان عالم آفرینش

نام داده‌ایم طوفان موحش حکمفرمائی میکند .
 طوفان شکنجه‌زا و ویران‌کننده چون غولی
 خون‌آشام ، از تمام زشتیها و آلودگیهای طبیعت تغذیه
 میکند . عطش خود را با سنگهای گداخته آتش‌فشانها فرو
 مینشانند . از « کیتو » آتش‌فشان‌سپیدی که در حلقه‌یخچال
 های جاودانی جای گرفته تا هکلا ، کوه‌موحش و پرمغاره‌ای
 که نوک‌پستان قطب بشمار میرود و این شیرخواره‌مخوف
 پیوسته لب بر آن دارد ، همه جا قلمرواوست .

طوفان ، نیروی کور و عنان‌گسیخته ، میخروشد
 و زوزه میکشد . فریاد بر میدارد و نعره میزند ، و همچون
 جانور دریائی همه جا را زیر چنگال‌های خود میگیرد . هر
 گلی را که در آستانه‌ی شگفتن است پزمرده میکند . به بهار ،
 به سپیده‌دم ، به صلح ، به عشق ، فریاد میزند : گمشو !
 سراپای آن خشم و صاعقه است . در زبان
 آدمیان توحش و جنایت ، در زبان آسمانها ظلمت ، و در
 زبان خدا شیطان نام دارد .

این « ماده » است که تمام طبیعت از آن وا همه
 دارد . روح ، مظهر روشنائی ، همه جا دنبال اوست تا او را
 بگیرد و در هم فشارد ، و چون کشتی‌گیری چیره‌دست بر زمینش
 افکند . همه جا اصل‌خیر را با اصل شر بستیز و امیدارد .
 پیکارکنان فریاد میزند : پیش برویم . هم‌آهنگی را در
 برابر پریشانی میگذارد و اندیشه‌را پیش روی عناصر مینهد .
 در برابر بادها ، عقابهای تیزبال میآفریند .
 رهبران بشریت ، افراشته‌قد و افراخته‌قامت ، آنجا
 ایستاده‌اند .

همه جنگاوران راه اندیشه ، همه غلامان خداوند ،
گرد هم آمده اند و هر بار که اهریمن شمشیر از نیام بر میکشد
و از خیل خود جنگجوئی تازه را چون تبهکاری از بند
گریخته بمیدان جهان میفرستد ، خدا ، از جمع فروزان
ایشان کشتی گیری را که تاب زور آزمائی با این زاده
اهریمن داشته باشد ، برمیگزیند و روانه میدان میکند .

ولتا ، از دل ظلمت بیرون آ ، و جوهر ناپیدای
برق را از سینه تاریکی بر آور . فرانکلین ، پابمیدان گذار
و برق لجام گسیخته را عنان برده ان زن . فولتون ، بدینجا
آی ، زیرا موج خروشان دست به ویرانی زده است . روسو ،
بیا و نبرد تن به تن خویش را با کینه و زشتی آغاز کن .
ولتر ، ببین که دیو « بردگی » زنجیر بصدا در آورده است ،
برای کمک به محرومین و « پاریاها » بشتاب .

هیچ چیز نیست که آدمیزاده بسراغ آن نرفته
باشد . صاعقه از این رام کننده چیره دست میترسد . هر جا
که نگاه او در آن رخنه کند روح در آن قدم میگذارد .
ستاره در خاموشی خود مضطربانه بامواجی مینگرد که
در دل آنها بادبان سپید کریستف کلمب در حرکت است .

دوشادوش علم ، هنر نظر به هر دو وفق دوخته
است و پیش میرود . يك ناخدای این کشتی ، شعر ، و
ناخدای دیگر آن ، موسیقی است . يك روز ، کشتی سرگردان
در فضای پهناور ، پرنده ای ، و در دل امواج شاخه درختی
می بیند ، آنوقت گاما فریاد میزند : « زمین » و کاموئس
میگوید : « آسمان » !

♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦

در سایه پهنای کوهها ، از قرنهای پیش ، نوع بشر
غرق رؤیا و اندیشه ، بدنبال مردان خدا بسوی جلو قدم
برمیدارد . روی زمین راه میرود ، از دل ظلمت میگذرد ،
در فضای بی پایان و در عالم محدود ، در آسمان و در دریا ،
همه جا رخنه میکند ، زیرا راهنمای او « پرومته » آزادی
بخش زنجیر بر گردن است .

۶

ای متفکران ، ای کسانی که در راه امیدهای
بزرگ و هدفهای بزرگ میجنگید ، شما تنهارهبران واقعی
روی زمین هستید . شما سواران آسمان پیما هستید . شما
که بی حائل و حجابی در برابر خداوند حاضر میشوید ،
شما که نادیدنیها را میبینید ، شما پارسایان و مؤمنین واقعی
جهانید . شما متفکرین ، شما مبشرین حقیقت ، وقتیکه از
حل مسئله فارغ میشوید ، وقتی که از بلندی خود فرود
میآئید و کنار مردم گمنام و عادی مینشینید ، شما مردانی
که صفای ملکوتی پیشانیهایتان را در قله کوهستانهایی که
منزلگه سرودهای ما و آرزوهای شماست با فروغ
سپیده دم درمیآمیزد ، و حتی پس از فرود آمدن از قله کوه
اثر این فروغ تابناک همچنان بر گیسوانتان پیداست ، همه
شما ، همچنان بدنبال الهامات و اکتشافات خویش بروید .
پابدرون ابرگران گذارید ، و برای همه ، برای علف سرسبز ،
برای شن سوزان ، برای دوزخ ، برای تاتار خون آشام ،
برای دلهای نکوکار و برای ارواح شرور ، برای همه
آنچه که میخندد و میگرید و آواز میخواند ، تقدیس
آسمانی را همراه آورید .

او ! همه شما ، شما عقابها ، روحها ، اندیشهها ،
پرندهها ، ککشها و کوششها ، عقلها و منطقها ، برای آنکه
جهان را در چنگال خود گیرید ، برای آنکه آفاق را
بشناسید ، میان تاریکیها و طوفانها ، زیر پای خورشیدهای
آسمان ، بالای سر هند و مصر و یونان و فلسطین ، از قلههای
کوهستان و بلندبهای اندیشه ، پرواز درآئید ، پرواز
درآئید !

چه جلال وصف ناپذیری که انسان خودش را با
جهان پهناور یکی بیند ، تاریکی آنچه را که افسانه
میپنداشت با روشنائی حقیقت درآمیزد ، عمق پنهاندهانه
های آتش فشان را ببیند و راز پنهان عالم وجود را دریابد ،
در دل هر چیز که از هیجان هستی میلرزد رخنه کند ،
چون ذره نور راه ستارگان را درپیش گیرد ، بخود بگوید:
من بال آسمان پیمایم ! بخود بگوید : من خود آسمانم !
ای رهبران بشر ، ای نوابغ ، بروید و درسمفونی
پر شکوه آسمانهای پرستاره ، نت بشریت را بجوئید . بروید
و در انتظار ساعت زرین مرگ مقدس ، دور از ماگوسفندان
پربشان و افسرده گله جهان ، دور از قوانین حقیری که ما
برای خود وضع کرده ایم ، آسمانها را تماشا کنید !

تأملات

Les Contemplations

از شش هزار سال پیش

شش هزار سال است که مردم جهان بآدمکشی مشغولند،
و درین مدت خداوند بیهوده وقت خود را در راه پدید
آوردن گلها و ستارگان تلف نمیکند.
آسمان پهناور ، هر ساله پیامبرانی بصورت گلهای
زنبق و آشیانه‌های زرین‌پرنده‌گان برای مردم جهان
میفرستد تا آنانرا بصلح و محبت بخواند .
اما این پیام مهر ، اثر جنون را از دل‌های هراسناک
مردمان جهان بیرون نمیبرد، زیرا دیری است که بزرگترین
عشق مردم روی زمین ، آدمخواری و خونریزی است .
دیری است که فرح‌بخش‌ترین نوای ملل ، شیپور جنگ
است. دیری است افتخار ، بصورت کابوسی موحد درآمده

است که سوار بر ارابه کوه پیکر خود میگذرد و مادران بینوا و فرزندان خردسالشان را زیر چرخهای سنگین خورد میکند .

امروزه خوشبختی ما بسیار مشکل پسند شده ، زیرا فقط وقتی راضی میشود که مردمان بگویند : « برویم و بمیریم » .

حالا دیگر برای جلب خوشبختی ، تنها باید دهان بر شیپور جنگ نهاد . همه جا برق فولاد میدرخشد و همه جا دود و آتش برمیخیزد . دیگر مردمان که دسته دسته از پی کشتار هم روانه میدان آدمکشی میشوند ، برای روشن کردن ظلمتکده روح خود وسیله ای جز آن ندارند که شعله توپهای جنگ را برافروزند .

... و این همه ، تنها بخاطر جاه طلبی « بزرگان قوم » بر سر گورمان تجدید عهد مودت میکنند و در آن هنگام که کالبد ما درد دل گور تیره خاک میشود و در میدانهای جنگ شغالان و لاشخوران سراغ گوشتهایی را میگیرند که شاید براستخوانهای ما باقی مانده باشد ، این آقایان با احترام بهم سلام میگویند .

این وضع دنیای امروز ماست . دنیائی است که در آن هیچ ملتی نمیخواهد ملت دیگر را همسایه خویش ببیند ، زیرا آنها که بقای حکومتشان بسته بادامه حماقت ماست ، هرروز بیش از پیش حس خشم و کین را در روح ما میدمند و با تشی که خود افروخته اند دامن میزنند .

امروز دیگر انسان ، مست باده خونریزی و جنگ ، شعوری جز برای قتل عام و ویرانی در خویش سراغ

شاید کنار سایبانی نشستن و از آب چشمه‌ای گوارا
نوشیدن، زیر درختی سرسبز سرگرم رویاشدن و دل‌در بند
عشق سپردن، همه لذت بخش باشد، اما برای بشر امروز
آنچه لذت بخش‌تر ازین جمله است، لذت برادرکشی است.
همه‌جا مردمان تبر در ریشه‌ی جان یکدیگر نهاده‌اند
و دنبال هم تپه‌ها و مامورها را درمینوردند. همه‌جا نیز
همراه سواران، وحشت و هراس چنگ دربال اسبها زده
است و تاخت و تاز می‌کند.

... و درین هنگام، سپیده دم از فراز دشت و دمن
سر بر میزند و پیام امید و روشنائی میدهد. اوه! راستی
صورت می‌گیرد که خود آنها، هنوز ما را در خاک نکرده،
چقدر شایان تحسین است که نوع انسان، در آن دم که مرغ
سحر نغمه‌سرائی آغاز می‌کند، همچنان سرگرم کینه‌مرگبار
خوبش باشد!

ترانه‌های کوچه‌ها و جنگلها

Les Chansons des Rues et des Bois

آزادی

بچه حق مرغان آزاد را در قفس زندانی میکنید؟
بچه حق این نغمه‌گران آسمان را ازبیشه‌ها و چشمه‌ها و
سپیده‌دم و ابر و باد دور میبرید و سرمایه زندگی را از
این زندگان میدزدید؟

ای بشر، راستی گمان داری خداوند برای آن‌بدین
موجودات ظریف بال و پر داده است که تو پر وبالشان را
بچینی؟ مگر بی این ستمگری خوشبخت نمیتوانی زیست؟
آخر این بیگناهان چه کرده‌اند که باید عمر خویش را در
زندان تو بگذرانند؟

از کجا معلوم که سرنوشت این زندانیان بیگناه با
سرنوشت ما درآمیخته نباشد؟ از کجا معلوم که آورنده‌ای

که دست ستم ما او را از آشیان جدا میکند و ظالمانه در دام اسارت میافکند ، بصورت فرمانروایان سفاک و ستمگر بسوی ما بازنگردد ؟

اوه ! که میداند که از رفتار ما درین جهان چه نتیجه حاصل میشود ، و از این جنایاتی که ما بآلب پر خنده انجام میدهیم در چهار راه اسرار چه برمیکیزد ؟ وقتیکه این سبکبالان آسمان لاجوردین را که برای پرواز در فضای بی پایان آفریده شده اند در پشت میله های قفس زندانی میکنند ، وقتی که شناگران زیبای دریای نیلگون آسمان را به بند ستم می افکنید ، هیچ فکر میکنید که ممکن است روزی نوك خونین آنها از میله های قفس بگذرد و بشما برسد ؟

راستی ، هیچ فکر میکنید که هر جا که اسیری از دست جور و ستم مینالد ، خداوند بدو مینگرد ؟

برای خدا ، کلید کشتزارهای پهناور را بدست این زندانیان اسیر بازدهید . بلبلان را آزاد کنید ! پرستوها را آزاد کنید ! بفکر قفسهائی که برای زینت بدیوارها آویخته اید باشید ، زیرا ترازوی نامرئی جهان ، دو کفه دارد . از همین سیمه های باریک و زرین قفس هاست که میله های آهنین و سیاه زندانها پدید می آید ، و از همین قفسه های ظریف است که باستیل های موحش ساخته میشود . آزادی رهگذران بی آزار آسمان و چمن ورودخانه و دریا را احترام گذارید . آزادی این بیگناهان را مگیرید تا سرنوشت دادگستر نیز آزادی شمارا نگیرد .

اگر ما از جور ستمگران مینالیم ، برای آنست که خود
ستمگریم .

ای انسان ، آیا راستی میخواهی آزاد باشی ؟ پس
بچه حق این زندانی اسیر ، این شاهد خاموش ظلم و ستم
خویش را در خانه نگاه داشته‌ای ؟ ای ستمگر ، چرا فریاد
میزنی : « بر من ستم میکنند ؟ لختی بدین اسیر بینوا که
سایه او بر تو افتاده نظر کن ، بدین قفس بنگر که در آستان
خانه‌ات آویخته‌ای ، امانمیدانی که در پس آن میله‌هایی که
اکنون پرنده‌ای بیگناه پشت آنها بنغمه‌سرائی مشغول است ،
پایه‌های زندان کار گذاشته میشود !

ترانه‌های کوچه‌ها و جنگلها

Les Chansons des Rue et des Bois